

شهيد فتح الله شجاعى



ازتبايرى
سمايه جامع سرداران و دوازدهم استان بوشهر

نام پدر	علی
تاریخ تولد	۱۳۴۴/۱۱/۲۰
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۸/۲۳
محل شهادت	عین خوش
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید «فتح‌الله شجاعی» در سال ۱۳۴۴ در خانواده‌ای مذهبی و کشاورز در روستای آبطویل متولد شد. ۶ ساله بود که به مدرسه رفت. از همان کودکی، چهره‌ای پاک و معصوم داشت و آن قدر اخلاقش نیکو و پسندیده بود، که هنوز هم مردم روستا از او به نیکی یاد می‌کنند و به او علاقه‌مند هستند.

در دوران راهنمایی، با شرکت در راهپیمایی‌های سال ۱۳۵۷ بر علیه رژیم طاغوت، نقش مؤثر و سازنده‌ای در شکل‌گیری روحیه‌ی انقلابی مسجد در محل داشت. وی، دوران راهنمایی را با موفقیت گذراند و برای ادامه تحصیل به برازجان رفت و وارد دبیرستان شهید طالقانی شد.

از دوستان و همشاگردی‌های وی در این دوره، می‌توان حاج اسکندر بهروزی، حمید پولادی و علی فربود را نام برد.

فتح‌الله، در همین دوره بود که شور و اشتیاق زیادی نسبت به انقلاب پیدا کرد و از هیچ تلاشی در این راه فروگذار نکرد. وی، در انجام امور فرهنگی، به خصوص در ساختن کتابخانه‌ی مسجد امام حسین (ع) آبطویل و نیز در برگزاری کلاس‌هایی که در این زمینه بر پا می‌شد، نقش فعال و سازنده‌ای داشت.

او، در اواخر سال ۱۳۶۰ - در شانزده سالگی - سنگر جبهه را به مدرسه ترجیح داد و جهت اعزام به جبهه اعلام آمادگی کرد، ولی به خاطر کم سن و سال بودن، با او موافقت نکردند و موفق نشد به جبهه اعزام شود.

او پس از مدتی، بطور پنهانی با علی فربود به بوشهر رفت و از آنجا جهت طی کردن دوره‌ی آموزشی، به کازرون اعزام شد. او بعد از گذراندن ۴۵ روز دوره‌ی آموزشی، سه روز به آبطویل برگشت و در کنار خانواده‌اش ماند و سرانجام در مرداد ماه سال ۱۳۶۱ با اجازه‌ی پدر و مادر و جلب رضایت مسئولان، به جبهه اعزام شد. شهید شجاعی، در تاریخ ۲۳/۸/۱۳۶۱ در جبهه‌ی «عین خوش»، در اثر اصابت ترکش به کمرش، جان به جان آفرین تسلیم کرد و نام خود را برای همیشه در بین دوستداران انقلاب، جاودانه کرد.

وصیت نامه

«یا ایها الذین آمنوا کونوا قوامین بالقسط شهداء لله و لو علی انفسکم و لوالدین و الاقربین»
ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از قیام کنندگان به عدل و گواہانی برای خدا باشید. اگر چه این شہادت بر علیہ خویش، پدر و مادر یا خویشاوندان باشد.

«ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفاً كانهم بنیان مرصوص.»

پس از حمد و سپاس خداوند تبارک و تعالی، وصیتنامہ‌ی خود را به شرح زیر آغاز می‌کنم:

با درود به رہبر کبیر انقلاب اسلامی و سلام بر شہیدان به خون خفته‌ای که جان خود را در راه حق و حقیقت نثار کردند، تا با خون خود مسیر حرکت این انقلاب را هموار ساخته و درخت انقلاب را آبیاری نمایند.

خداوند، به من این فرصت را داد تا قدم به جبهہ‌های نبرد حق علیہ باطل بگذارم و ہمدوش با برادران رزمندہ و

شجاع خود، به جہاد پردازم. به راستی سپاس این نعمت بزرگ را چگونه می‌توان به جا آورد؟ به جز این کہ باید

جان خود را در راه او فدا نمایم، تا شاید به این طریق، افکار باطل و گناہانی را کہ در گذشتہ مرتکب شدہ‌ام جبران نمایم.

خاطرات

دوران جبهه

بعد از پایان مرخصی، شهید شجاعی با برادرش «احمد» و دوستانش «علی فربود» و «عبدالحسین اکبری» و همچنین شهید «محمود نخست»، از چاهکوتاه اعزام جبهه‌ی حق علیه باطل شدند. در چهار ماهی که با دوستانش در جبهه حضور داشت، چند روز مرخصی به او و دوستانش داده شد تا به دیدن خانواده خود بروند.

آنها زمانی که مشغول آماده کردن وسایل خود بودند، دستور حمله‌ی دیگری صادر شد و وی به محض شنیدن فرمان حمله، از رفتن به خانه منصرف شد و تصمیم گرفت در آن عملیات نیز شرکت کند. وی حتی اصرار دوستانش را هم برای رفتن به خانه نپذیرفت و حضور و شرکت خود را به فرماندهی عملیات اطلاع داد. برخلاف انتظارش، فرمانده نیز با او مخالفت کرد و از او خواست تا به خانه برود، استراحت کند و در عملیات بعدی شرکت کند. اما او مصمم‌تر از این حرف‌ها بود. به سنگر خود رفت و شروع کرد به گریه و زاری. و به هر زحمتی بود، توانست رضایت مسئولین را جلب کند و در آن عملیات شرکت کند.

راوی: پدر شهید

زمانی که جنگ شدت گرفته بود، ما با تعدادی از دوستان، کنار خانه‌ی یکی از همسایه‌ها نشسته بودیم و مشغول صحبت کردن بودیم. در همان موقع، فتح‌الله از آنجا رد می‌شد. او با دیدن ما، به طرف جمع آمد و با حالت خاصی به ما نگاه کرد. همه تعجب کرده بودیم که چه اتفاقی افتاده است. بعد از سلام و علیک، به ما گفت: «به جای اینجا نشستن، بهتر است همه‌ی ما در جبهه حضور داشته باشیم و هموطنان خود را یاری کنیم، چون اسلام در خطر است و به همه‌ی ما نیاز دارد و هر کس در این راه کوتاهی کند، گناهی بس سنگین را متحمل شده است.» این موضوع، نهایت عشق و علاقه‌ی او به مکتب اسلام و امام خمینی (ره) را می‌رساند. او تا وقتی زنده بود، دوست داشت در همه‌ی کارها به ما کمک کند و هیچ کمکی را از ما دریغ نمی‌کرد. یک شب در خواب دیدم که سوار بر موتورسیکلت شده و برایم غذا آورده است. بعد رو به من کرد و گفت: «پدر جان، بیا غذا بخور تا من به جای تو آبیاری کنم» و من به او گفتم: «نه پسر! خسته نیستم!»

راوی: مادر شهید

شب‌ی که می‌خواست به جبهه اعزام شود، همه‌ی ما در حیاط منزل نشسته بودیم و فقط خود او بین ما نبود. بلند شدم و به درون اتاق رفتم. دیدم که نشسته و چند برگ کاغذ در دست دارد. به او گفتم: «مادر جان، همه‌ی ما بیرون نشسته‌ایم، نمی‌خواهی پیش ما بیایی؟» با یک حالت خاصی به من نگاه کرد و گفت: «مادر جان! دارم درس می‌خوانم!»

من چیزی نگفتم، اما دانستم که دارد وصیتنامه‌اش را می‌نویسد.

راوی: برادر شهید

یک روز قبل از این که به جبهه اعزام شود، او را با دوستش «علی فربود»، جلوی در حیاط دیدم. بعد از سلام کردن به آنها، متوجه صحبت‌هایشان شدم. داشتند در مورد رفتن به جبهه صحبت می‌کردند.

به فتح‌الله نگاه کردم و گفتم: «تو همین جا می‌مانی و به درست ادامه می‌دهی. برای تو با این سن و سال، رفتن به جبهه، خیلی زود است» ولی او بدون اطلاع ما، ساعت ۴ بامداد، برای اعزام به جبهه، با دوستش «علی فربود» به گازرون رفت و در دوره‌ی آموزشی شرکت کرد.

راوی: برادر شهید (غلامعلی شجاعی)

یک روز، فتح‌الله به مادرم گفت: «مادر جان، در نمازهایم برایم دعا کن تا به جبهه بروم و شهید شوم و آن وقت، تو را مادر شهید خطاب کنند!»

وقتی خبر شهادت برادرم را شنیدم، در پایگاه دریایی بوشهر بودم. به محض شنیدن خبر، از شدت ناراحتی، بلافاصله به خانه آمدم و بعد از صحت آن خبر، فوراً به بیمارستان رفتم. وقتی بالای سر او رفتم، خیلی طبیعی نشان می‌داد و لباس بسیجی هم بر تن داشت. بی‌اختیار زدم زیر گریه و بعد هم خم شدم و صورتش را بوسیدم و برای

همیشه با او خداحافظی کردم.
من هنوز فکر می‌کنم که برادرم و دیگر شهدا زنده هستند و نمرده‌اند. برای همین هم هر وقت از کنار مزار شهیدان می‌گذرم و عکس‌های آنها را می‌بینم، احساس می‌کنم که زنده‌اند و به من نگاه می‌کنند و با من حرف می‌زنند.

راوی: احمد شجاعی
اولین کسی که از شهادت او مطلع شد، من بودم. البته برای اینکه بیشتر در جریان این موضوع قرار بگیرم، از چگونگی شهادتش سوال کردم و به من گفتند: «فتح‌الله، دوستی دارد که با هم همسنگر بوده‌اند. او بیشتر اطلاع دارد.» آدرس او را گرفتم و با «علی فر بود» به در خانه‌ی او در روستای «سربست» رفتیم.
بعد از صحبت با دوستش و اطمینان از شهادت او، به خانه برگشتیم و هر کسی سراغ او را از ما می‌گرفت، می‌گفتیم که دوست او خانه نبوده و خانواده‌اش نمی‌دانستند که چه موقع به خانه بر می‌گردد.
در همین موقع، خودم را به بیمارستان رساندم و بعد از شناسایی برادرم که از پشت تیر خورده بود، او را سوار آمبولانس کردم و به خانواده‌ام نیز اطلاع دادم تا خود را برای مراسم تشییع جنازه آماده کنند.

شعر

مناجات‌نامه‌ای که شهید می خواند
خداوندا، مرا ببخش و در جوار خود پناه ده.
از اینکه غیبت کردم و از دیگران بد گفتم و خودم را نیک جلوه دادم.
از اینکه به والدینم آن‌طور که باید، احترام نگذاشتم.
از اینکه برای برتری خودم، دیگران را خوار و سبک شمردم.
از اینکه تعهدهایی که با تو بسته بودم را شکستم.
از اینکه سخنانی بر زبان آوردم که به آنها عمل نکردم.
از اینکه قول دادم و خلاف آن عمل کردم.
از اینکه حلال و حرام دینت را دگرگون کردم.
از اینکه چشمانم را از فسادها نپوشاندم.
از اینکه در کارها، خود را محور قرار دادم، نه تو را.
و از اینکه برای پیاده کردن قوانین نماز، سستی کردم.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران